
خوبی خدا

ریموند کارور، شرمز الکیسی،
هاروکی موراکامی، الکساندر همن، ...
و جومپا لاهیری

مترجم
امیر مهدی حقیقت



نسترمه

تهران

۱۳۹۸

۷	درباره‌ی نویسنده‌ها و داستان‌ها
۱۱	تو گرو بگذار، من پس می‌گیرم شرم‌ن‌الکسی
۳۹	شیرینی عسلی هاروکی موراگامی
۶۷	تعمیرکار پرسیوال اورت
۸۵	فلامینگو الیزابت کمپر فرنج
۱۰۵	کارم‌داشتی زنگ بزن ریموند کارور
۱۱۹	زن‌بورها؛ بخش اول الکساندر همن
۱۴۱	خوبی خدا مارجوری کمپر
۱۶۵	جناب آقای رییس‌جمهور گیب هادسون
۱۸۳	جهنم - بهشت جو مپا لاهیری

تو گرو بگذار، من پس می‌گیرم

شرمن الکسی

ظهر

امروز برای خودت خانه‌ای داری و سقفی بالا سرت هست، فردا دربه‌دری. نمی‌خواهم دلایل خاص این دربه‌دری را نقل کنم، چون یک راز است، سرخ‌پوست‌ها هم باید تمام زورشان را بزنند که رازهای زندگی‌شان دست این سفیدهای فضول نیفتد.

من یک سرخ‌پوست اسپوکنی هستم، یک سالیش بومی. آبا و اجدادم در صد مایلی اسپوکن، تو ایالت واشنگتن، دست‌کم ده‌هزار سال روزگار گذرانده‌اند. من تو خود اسپوکن بزرگ شدم، بعدش — یعنی بیست و سه سال پیش — رفتم دانشگاه سیاتل. ترم دوم تمام نشده، اخراجم کردند و افتادم به هزار جور فعلگی با چندر غاز دستمزد. دو سه بار زن گرفتم، دو سه دفعه بابا شدم، بعد ناغافل قاتی کردم و شدم یک دیوانه‌ی تمام‌عیار. البته خودم می‌دانم که دیوانگی تعبیر خوبی برای مشکل روحی روانی من نیست، اما مسئله این است که گمان نکنم چیزهایی مثل ناهنجاری اجتماعی هم مناسب حالم باشد، چون آدم را یاد قاتل‌های زنجیره‌ای و موجوداتی از این دست می‌اندازد، درحالی‌که من تا حالا آرام به هیچ بنی‌بشری نرسیده؛ لااقل از بابت آزار

فیزیکی که خیالم تخت است. انکار نمی‌کنم که توی روزهایی که کیا و بیایی داشتم، چهار پنج تا دل را شکسته‌ام، اما همه‌ی ما از این جور خبط‌ها کرده‌ایم؛ نکرده‌ایم؟ پس، از این بابت، آدم بخصوصی نیستم. تازه تو همین دل شکستن هم چندان تحفه‌ای نیستم. هیچ وقت در آن واحد، دو تا زن نداشتم. (حتی هم‌زمان با دو تا خانم، قرار هم نگذاشتم.) هیچ وقت یک شبه، دلی را نشکستم؛ اگر هم شکستم، خرد خرد شکستم. هیچ وقت دری را برای همیشه پشت سرم نکوبیده‌ام. همیشه یواش یواش محو شده‌ام؛ تا همین حالا که همچنان دارم محو می‌شوم.

الان شش سالی می‌شود که در به درم، خانه به دوش و آلاخون و آلاخون. اگر چیزی وجود داشته باشد به اسم در به در حرفه‌ای، به گمانم اسم من همین باشد. ای بسا در به دری تنها چیزی باشد که همیشه استادش بوده‌ام. خوب می‌دانم کجا بروم که بهترین غذای مفت را بخورم. با صاحبان خیلی از رستوران‌ها و سوپرمارکت‌ها باب دوستی باز کرده‌ام. آن‌ها می‌گذارند از مستراحشان استفاده کنم. نه، نه، منظورم مستراح مشتری‌ها نیست. مستراح کارکنان را می‌گویم؛ دستشویی‌های تر و تمیزی دور از چشم همه، پشت آشپزخانه و انباری و سردخانه. می‌دانم که عجیب است آدم پُز همچین چیزی را بدهد، ولی برای من، واقعاً موضوع مهمی است؛ این که آدم آن قدر اطمینان طرف را جلب کرده باشد که بتواند توی مستراح تر و تمیزش بشاشد. شاید شماها قدر یک مستراح تر و تمیز را ندانید، اما من می‌دانم.

اصلاً شاید این جور حرف‌ها برای هیچ کدام شما جالب نباشد، چون سرخ پوست‌های در به در، همه جای سیاتل پلاسند. ما برای شما یک مشت آدم معمولی و کسل کننده‌ایم که خیلی راحت از کنارمان می‌گذرید. فوقش این است که نیم‌نگاهی هم به مان می‌اندازید - حالا چون کفرتان درآمده، یا حالتان از ما به هم خورده، یا این که چون بابت آخر و عاقبت و حشتناکمان متأسفید. اما ما هم به هر حال آدمیم. دل داریم، کس و کار داریم. با یک سرخ پوست در به در پلینزی رفیقم که پسرش سردبیر یک روزنامه‌ی جنجالی طرف‌های شرق است. یک جورهایی بهش مشکوکم. می‌دانید، ما سرخ پوست‌ها تو

دروغ‌پردازی و افسانه‌بافی کار کشته‌ایم. این رفیق ما به خودش می‌گوید سرخ‌پوست پلینزی، در حالی که پلینزی یک اسم عام است و معلوم نمی‌کند دقیقاً مال کدام قبیله است. یک بار ازش پرسیدم چرا نمی‌گویی دقیقاً مال کجایی؟ گفت «بگو ببینم، مگر هیچ‌کدام از ما می‌تواند بگوید دقیقاً مال کجاست؟» واقعاً جواب معرکه‌ای بود. چه سرخ‌پوست فیلسوفی!

گفتم: «هی، طوری راحت حرف می‌زنی که انگار تو خانه‌ی خودتی.» او هم فقط خندید و گفت بابا برو پی‌کارت، بعد راهش را کشید و رفت پی‌کارش. با برو بچه‌های همیشگی، خیابان‌ها را گز می‌کنیم - با رفیق‌هام، هوادارهام، دار و دستهام. دار و دسته‌ی ما سه نفره است - رز شارون، جونیور، و خودم. برای هیچ‌کس مهم نباشیم، برای همدیگر مهم‌ایم. رز شارون زن چاق و چله‌ای است که از سر و وضع‌اش آدم خیال می‌کند شیرین دو متر قد دارد، در حالی که قد واقعی‌اش یک متر و نیم بیش‌تر نیست، یک سرخ‌پوست یا کامایی از قبیله‌ی ویش‌رام. جونیور مال کلویل است، ولی این کلویل هم خودش صد و نه تا قبیله دارد. بنابراین جونیور مال هرکدام از آن‌ها ممکن است باشد. با این حال قیافه‌ی بدی ندارد. انگار همین حالا از توی یکی از آن تابلوهای تبلیغاتی «در نظافت شهر بکوشیم» آمده بیرون. استخوان چانه‌اش بزرگ است، شکل سیاره‌هایی که قمر دورشان می‌چرخد. بهش حسودی‌ام می‌شود؛ خیلی. اگر من و جونیور را بگذاری کنار هم، او می‌شود «سرخ‌پوست قبل از ورود کریستف کلمب» من می‌شوم «سرخ‌پوست بعد از ورود کریستف کلمب». من به یک عبارت، سند زنده‌ی بلایی هستم که استعمار سر ما رنگی‌ها آورده. البته نمی‌خواهم نقل این را بگویم که بعضی وقت‌ها از تاریخ با این همه دوز و کلکی که توش هست، چقدر می‌ترسم. من آدم با دل و جرئتی هستم و خیلی خوب می‌دانم که بهترین راه سرکردن با سفیدها سکوت است.

تمام ماجرا از سر ظهر شروع شد، یعنی وقتی که من و رز شارون و جونیور توی بازار پایک پلیس بعد از دو ساعت مخ‌زدن فروشنده‌ها، پنج دلار گیرمان